
❖

دروغ سوم

❖

سه گانه‌ی دوقلوها، کتاب سوم

برنده‌ی جایزه‌ی لیورانتو، ۱۹۹۱

آگوتا کریستوف

ترجمه‌ی

اصغر نوری



انتشارات مروارید

فصل اول



من در شهر کوچک کودکی‌ام توی زندان هستم. یک زندان واقعی نیست، یک سلول است توی ساختمان پلیس، ساختمانی که خانه‌ای است مثل خانه‌های دیگر شهر، خانه‌ای با یک طبقه.

سلول من شاید زمانی محل شستن لباس بوده است، در و پنجره‌اش به حیاط باز می‌شوند. میله‌هایی از داخل به پنجره اضافه شده‌اند که لمس شیشه و شکستن آن را غیرممکن می‌کنند. توالت، یک گوشه، پشت پرده‌ای پنهان است. چسبیده به یکی از دیوارها، یک میز هست و چهار صندلی که به زمین پرچ شده‌اند، چسبیده به دیوار روبه‌روی چهار تخت هست که می‌شود خواباندشان. سه تا از تخت‌ها خوابیده‌اند.

من در سلولم تنها هستم. مجرم کمی توی شهر هست و تا یکی پیدا می‌شود، فوراً می‌فرستندش شهر مجاور، به مرکز اداری ناحیه، در بیست کیلومتری اینجا.

من یک مجرم نیستم. اگر اینجا هستم، فقط از این‌روست که مدارکم درست نیستند، ویزای اقامتم دیگر اعتبار ندارد. بدهی هم بالا آورده‌ام. صبح‌ها، نگهبانم برایم صبحانه می‌آورد، شیر، قهوه و نان. کمی قهوه

می خورم و می روم دوش می گیرم. نگهبان صبحانهام را تمام می کند و سلولم را تمیز می کند. در باز می ماند، اگر دلم بخواهد می توانم بروم به حیاط. حیاطی است محصور بین دیوارهای بلند پوشیده از پیچک و تاک های وحشی. پشت یکی از این دیوارها، طرف چپ سلولم وقتی بیرون می روی، حیاط سرپوشیده ی یک مدرسه هست. صدای بچه ها را می شنوم که موقع زنگ تفریح می خندند، بازی می کنند، داد می زنند. یادم می آید بچه که بودم، مدرسه همین جا بود، گرچه من هیچ وقت آنجا نرفته ام، اما آن وقت ها زندان جای دیگری بود، این هم یادم می آید چون یک بار آنجا رفته ام.

یک ساعت در روز، و یک ساعت در شب، توی حیاط راه می روم. این عادت را از بچگی دارم، از پنج سالگی ام، همان سالی که مجبور شدم راه رفتن را دوباره یاد بگیرم.

این کار نگهبانم را عذاب می دهد، چون موقع راه رفتن حرف نمی زنم و هیچ سؤالی را نمی شنوم.

چشم ها دوخته به زمین و دست ها گره خورده در پشت، راه می روم، بین دیوارها می گردم. زمین سنگفرش است، اما در شکاف بین سنگ ها علف می روید.

حیاط تقریباً مربع است. پانزده قدم طول، سیزده قدم عرض. با فرض اینکه قدم های یک متری بردارم، مساحت حیاط صد و پنج متر مربع می شود. اما مسلماً قدم های من کوتاه ترند.

وسط حیاط، میز گردی هست با دو صندلی باغ، و چسبیده به دیوار ته حیاط، یک نیمکت چوبی.

روی این نیمکت که می نشینم، می توانم بزرگ ترین تکه ی آسمان کودکی ام را ببینم.

همان روز اول، خانم کتاب فروش به دیدنم آمد و وسایل شخصی ام را برایم آورد، همراه با یک قابلمه آش سبزی. هر روز با همین آش به دیدنم می آید. به او می گویم که اینجا خوب غذا می خورم، نگهبان دو بار در روز از

رستوران روبه رویی برایم یک غذای کامل می آورد، اما او به آمدن با آش ادامه می دهد. از سر ادب، کمی از آن می خورم، بعد قابلمه را می دهم به نگهبانم که بقیه اش را بخورد.

از خانم کتاب فروش عذرخواهی می کنم که آپارتمانش را به هم ریخته ام. بهم می گوید:

- چه اهمیتی دارد؟ من و دخترم همه چی را تمیز کردیم. همه جا پر از کاغذ بود. برگ های مجاله شده و آنهایی را که توی سبد کاغذ بودند، سوزاندم. بقیه شان را گذاشتم روی میز، ولی پلیس آمد، برشان داشت بُرد.

یک لحظه سکوت می کنم، بعد می گویم:

- من هنوز دو ماه اجاره به شما بدهکارم.

می خندد:

- من آن آپارتمان کوچک را خیلی گران بهتان اجاره داده ام. ولی اگر خواستید، می توانید وقتی برمی گردید با من تسویه کنید. سال آینده، شاید.

می گویم:

- فکر نمی کنم برگردم. سفارت کشورم با شما تسویه حساب می کند.

از من می پرسد چیزی لازم ندارم، می گویم:

- چرا، مداد و کاغذ. ولی دیگر هیچ پولی ندارم.

می گوید:

- باید به عقل خودم هم می رسید.

فردایش، دوباره می آید، با قابلمه ی آش، یک پاکت کاغذ شطرنجی و چند مداد.

بهش می گویم:

- ممنون. سفارت همه ی اینها را با شما تسویه می کند.

می گوید:

- همیشه از تسویه حساب حرف می زنید. دلم می خواهد از چیز دیگری حرف بزنید. مثلاً اینکه چی می نویسید؟